

دوزخیان روی زمین - نوشته ی منتشر نشده ای از فرزاد کمانگر

توضیح: "دوزخیان روی زمین" یکی از نوشته های معلم انقلابی فرزاد کمانگر می باشد که برای اولین بار در سیزدهمین سالگرد اعدام ددمنشانه این معلم مبارز در شبکه های اجتماعی پخش شده است. معلم متعهدی که معتقد بود: "مگر می توان در قحط سال عدل و داد معلم بود، اما «الف» و «بای» امید و برابری را تدریس نکرد، حتی اگر راه ختم به اوین و مرگ شود؟". به یاد فراموش نشدنی این رفیق که خود را شاگرد صمد بهرنگی می دانست و راه وی را در پیش گرفته بود مبادرت به درج این نوشته می کنیم. معلم انقلابی و فراموش نشدنی ای که توسط رژیم دار و شکنجه جمهوری اسلامی اعدام شد. در باره این نوشته تاکید شده که "از روی صدای فرزاد به تحریر درآمده" است.

یادش گرامی و راهش پر رهرو باد!

در زندان رجایی شهر از بند دو به بند پنج منتقل شدم، تا چند روز مات و مبهوت از جایی که تبعید شده بودم، سالن بند را بالا و پایین می گشتم. انواع و اقسام مواد مخدر، دعوای دست جمعی، قمه، چاقو، شمشیر، آدمهای سرخورده و ... منظره مقابل چشمانم بود. در همان ابتدای امر با پنج نفر هم خرج شدم. چهار نفر به جرم قتل و یکی هم به جرم سرقت مسلحانه. در بدو ورود یکی از این پنج نفر با شنیدن اینکه من زندانی سیاسی هستم، مرا به گوشه حسینه برد، مرا هم خرج خودشان کردند.

روزهای اول فضای بند بسیار آزارم می داد، می خواستم هرطور شده از بند پنج، بند بیماران عفونی، بند منتظران قصاص و اعدام، بند فراموش شدگان زمین بروم. ولی کم کم روابطم با زندانیان صمیمی تر و عمیقتر شد. با چند نفر ورزش صبحگاهی می کردیم، عصر در مورد مسائل روز بحث و گفتگو می کردیم و در هر فرصتی به پای درد دل آنان می نشستیم. گاهی چند ساعت یکی از مصیبت های خودش و خانواده اش میگفت و اشک می ریخت. عده ای از قدیمی ها هم از زندانیان سیاسی قبلی یاد می کردند، کسانی که قبلا آنجا بودند و حالا نیستند و خاطره هایی از آنان برای من بازگو می کردند. از شعرها و سرودهایی که از آنان یاد گرفته بودند، برایم می خواندند.

بارها از زنده یاد حجت زمانی و دیگران صحبت می کردند. حضور حجت در آنجا پرننگ بود. تازه فهمیدم احترام ها و سلام های چپ و راستی که به من می شد، دلیلش چه بود. کم کم با فضا و آدم های ساکن آن بند آشنا شدم که مثل آدم های دیگر زندگی می کردند، مسواک می زدند، غذا می خوردند، فقط اینها دانسته یا نادانسته مرتکب جرمی شده بودند و الان سال ها بود و روزها بود که منتظر چوبه دار و مرگ بودند یا سال ها از حبس کشیدنشان گذشته بود و سال های دیگر نیز باید می ماندند. بند پنج برایشان بن بست دنیا بود. گاهی آنچنان وضعیت آنان مرا تحت تاثیر قرار می داد که فراموش می کردم من هم یک زندانی اعدامی ام، با این تفاوت که امیدی به رهاییم نیست، دست هر اشک از چشمان من می سترد.

نتوانستم از واقعیات و شرایط حاکم بر بند پنج فرار کنم. با خودم گفتم من یک زندانی سیاسی ام که نابرابری ها و ناملايمات جامعه مرا به اینجا کشانده و این زندانیان بخشی از مردم همین جامعه یا در واقع قربانیان آن بودند، پس باید با آن بمانم، احساس می کردم باید اینجا صیقل می خوردم. بند پنج جایی بود که باید صاف می شدم، تصفیه می شدم و خودم را پیدا می کردم. اینجا بخشی از ویرانه ای بود که جامعه نابرابر ما، پایه های خود را روی آن بنا نهاده بود، پس باید می ماندم و خودم را در بین همین آدم ها پیدا می کردم. مگر نه اینکه گفته اند گنج را درون ویرانه ها باید جست.

آزار دهنده ترین بخش زندگی **دوزخیان روی زمین** این بود که جامعه، سیستم قضایی، زندان، شاکی همه و همه آگاهانه دست به دست هم داده بودند تا این قسم از آنها را که قربانی شرایط

جامعه بودند و ناآگاهانه مرتکب جرمی شده بودند، بسوی مرگ سوق دهند. از مددکار و روانشناس زندان گرفته تا بهداری و مامور زندانی، این انسان ها را به دیده‌ی ... می‌نگریستند. روزانه ده ها تابلت شیشه به معتاد و غیرمعتاد داده می شد. ده ها ورق قرص آرام بخش خرید و فروش می‌شد و مقادیر بالاتر از کیلو موادمخدر وارد بند می شد تا همه در شرایطی غیر از شرایط واقعی قرار بگیرند. تا به قول بعضی‌ها حبس کشیدن برایشان آسان شود و نفهمند چه بر سرشان آمده. اینگونه مرگ تدریجی را تحمل کنند، تا روز یکشنبه یا چهارشنبه آخر یک ماه اسمشان را بخوانند و آخرین گام را به سوی مرگ بردارند. روزهای دوشنبه و روز قبل از اجرای حکم قصاص، با روشن شدن بلندگو سکوت عجیبی بر سالن حکم‌فرما می‌شد، چون همه می‌دانند اگر بیرون بروی برای اجرای حکم است، یعنی نوبت تو شده.

جهان را به بهانه بهداری رفتن صدا زدند، جلو در متوجه می‌شود قرار است به انفرادی رفته و حکم قصاص او اجرا شود. در فرصتی از دست آن ها فرار می‌کند و مامورها به دنبال او. از کنارم گذشت مرا گرفت، کلمه «نگذار نگذارید» او را متوجه شدم. بعد دوباره او را گرفتند و اینبار آرام فقط به صورت تک تک ما نگاه می‌کرد. از کنارم گذشت. شاید بد نباشد تعدادی از آنها را به شما معرفی کنم.

(در حاشیه خواندن نامه از تلفن: «خوب آنها رو مجبور بودم برگ برگشو قایم کنم براتون میخونم») ارسالان ت. قدیمی‌ترین زندانی رجایی شهر، هیچگاه اسمش را از بلندگو نشنیده‌ام. پیرمردی که به سختی راه می‌رود، هیچ‌کس با او کاری ندارد، بیش از بیست و پنج سال است به جرم قتل در زندان بسر می‌برد. او را نبخشیده‌اند، همین گونه مانده، هیچکس را ندارد. کسی به ملاقاتش نمی‌آید، کسی را هم ندارد که به او تلفن بزند. اگر هم داشته دیگر فراموشش کرده‌اند. حالا فقط یک کفیل یک شناسنامه می‌خواهد، کسی که او را با خود ببرد. وقتی که به او پیشنهاد کردم که کاری برایش بکنم، خودش می‌گوید نه کسی را دارد و نه جایی را و اشک هایش سرازیر می‌شود.

حسین ف. دندانهای مصنوعیش را چند ماهی است به خاطر بدهی که به یکی از فروشندگهای موادمخدر دارد، از او گرفته‌اند. پولی هم ندارد تا بدهی‌اش را صاف کند و دندان هایش را پس بگیرد. خیلی کم از اتاقش خارج می‌شود، یعنی رویش نمی‌شود.

حسن ب. با وجود اینکه سال هاست انجاست نه سیگار میکشد و نه معتاد شده. می‌گوید چند سالی است که میوه نخورده، چند سالیست که نتوانسته غذایی بپزد. مجبور است با همین غذای زندان سر کند. راستی نگفتم چرا سیگاری نشده، مغرور است، حاضر نیست دستش را برای سیگار نزد کسی دراز کند. پولی هم ندارد تا سیگار بخرد.

جوانانی مانند ب. م. ت. س. که تعدادشان زیاد است در سن جوانی اینجا آمده‌اند. برای تهیه مواد، قرص یا خرجشان مورد سواستفاده جنسی قرار می‌گیرند. به هر کاری تن می‌دهند، مانند یک تیکه گوشت از این اتاق به اتاق دیگری پرت می‌شوند. حتی رویشان شرط بندی می‌کنند. جوانانی که پژمرده شده‌اند. نمی‌دانم چه بگویم، بغض گلویم را گرفته، بقیه را تصور کن.

محمود رحیم و ... که سال به سال کسی به ملاقاتشان نمی‌آید. روزهای سه‌شنبه از اتاق خارج نمی‌شوند. قرص خواب می‌خورند و می‌خواهند تا دلشان هوای زن و بچه و برادر و خواهر نکند. روزهای سه‌شنبه چشم خیلی‌ها اینجا سرخ سرخ است. یا کسانی که با خواهش و التماس از تو صدتومان کارت تلفن می‌خواهند تا از خانواده خبری بگیرند. که قرار است شاید چند هفته یا چند ماه دیگر به ملاقاتشان بیایند یا از بیماران هپاتیت یا (...صدا نامفهوم) یا از چهار شنبه‌های آخر هر ماه که قصاصی ها را برای حکم می‌برند.

کیانوش ر. اکنون در قید حیات نیست. در روز قصاص از او خواسته بودند، که از شاکی پرونده خواهش و التماس کند تا او را ببخشد. اما فقط از آنها معذرت‌خواهی کرده بود و گفته بود خواهش می‌کنم هرچه زودتر حکم را اجرا کنند. بقول خودش نمی‌خواهد دوباره به آن جامعه برگردد. گفت بود این زندگی خفهام می‌کند.

ر.ش. نه سال است در زندان به سر می‌برد، منتظر رضایت شاکی است. پدر و مادرش را در طول حبس از دست داده و زنش بعد از یکسال از حبس او طلاق گرفته و جدا شده. برای تهیه خرج زندان کار نظافت سالن را انجام می‌دهد.

یوسف ت. همه آرزویش این بوده که دخترانش را در لباس عروسی ببیند. دخترانش شوهر کرده‌اند. او نتوانسته حتی به مرخصی برود، چون او در بند پنج است. بند پنج یعنی محروم از همه مزایا. قدیر س. زنش در زندان زنان حبس می‌باشد، بچه‌شان در پرورشگاه است. ماهی یک بار او را به دیدن پدر و مادرش می‌آورند. می‌گوید ما را نمی‌شناسد، به مددکار می‌چسبید... اشک هایش سرازیر می‌شود. می‌گوید خسته شده دوست دارد بچه‌اش او را پدر صدا کند، نه اینکه مانند یک غریبه با او رفتار کند.

هر روز با دیدن این مناظر زندگی می‌کنم، هر روز در اتاقم به خاطر چند حبه قند به صدا در می‌آید. چند حبه قند داری؟ یک قاشق چای خشک داری؟ صد تومان کارت تلفن داری؟ یک نان داری؟ یک گوجه داری؟ یک سیب‌زمینی، یک نصفه پیاز، یک نخ سیگار؟
خدایا اینجا کجاست؟!

خودم را با روزنامه‌ها سرگرم می‌کنم تا برای ساعتی هم شده این فضا ذهنم خارج شود. ولی در ذهنم به دنبال علت این بدبختی‌ها می‌گردم که کلمات اصولگرایی، عدالت محوری، اصلاح‌طلبی، دولت خدمتگذار، سهام عدالت، قیمت نفت، قیمت دلار، جلوی چشمانم رژه می‌روند و من به زمین و زمان بد و بیراه می‌گویم.

فرزاد کمانگر

زندانی رجایی شهر

بند پنج

متن حاضر برای اولین بار در سیزده همین سالگرد اعدام فرزاد کمانگر پخش می‌شود (۲۰۲۳)
نامه حاضر از روی صدای فرزاد به تحریر در آمده به تازگی منتشر می‌شود